



روشن

روشن



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



به نام خدا

نواموز

۲

اللهم صل على محمد
وآل محمد
وعقل قريتهم



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

هر کس از پدر و مادرش تشکر نکند، از خدا تشکر نکرده است.

۱۸ مینا و پویا در آرزوی خاک بازی

(قسمت دوم)

۲۰ پروانه های رنگی رنگی

۲۲ لطیفه

۲۴ داداش ابراهیم

۲۶ عطر قمصر

۲۸ سرگرمی

۳۰ گلدان شیشه ای / نقاشی های شما

۳۲ جهان دیگر

۱) زنگ شاد

۲) شعر

۴) گل دهان

۸) همیشه رو به آفتاب

۱۰) نشانه های شگفت انگیز

۱۴) معرفی کتاب

۱۵) قطار بازی

۱۶) بلندگوی قدیمی، حرف تازه

♦ ماهنامه ای آموزشی، تحلیلی و اطلاع رسانی

♦ برای دانش آموزان پایه های دوم و سوم ابتدایی

♦ دوره ی سی و هشتم ♦ آبان ۱۴۰۱

♦ شماره ی پی در پی ۳۳۳

♦ مدیر مسئول: محمد صالح مذنبی

♦ سردبیر: نفیسه نجفی قدسی

♦ مدیر داخلی: زهرا اسلامی

♦ ویراستار: معصومه خیر آبادی

♦ مدیر هنری: کورش پارسا نژاد

♦ طراح گرافیک: نگین حاج زوار

♦ شورای برنامه ریزی: غلامرضا حیدری ابهری،

حسن دولت آبادی، حسن ذوالفقاری، مرضیه احمدیان،

محمدعلی ارجمند، محمدرضا رشیدی

● نشانی دفتر مجله:

تهران، خیابان ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۶۶

● صندوق پستی: ۱۵۸۷۵ - ۶۵۸۱

● تلفن: ۰۲۱ - ۸۸۴۹۰۲۳۱

● شماره: ۰۲۱ - ۸۸۳۰۱۴۷۸

● چاپ و توزیع: شرکت افست

تصویر بزرگ جلد: مینم موسوی

تصویر بزرگ تقویم:
نجمه آقاخانی

دوست خوبم،
هر جای ایران اسلامی که باشی،
محلّه ی رشد را به ارزانی به
دست تومی رسانیم.
قیمت: ۱۰۰۰۰ ریال

وبگاه:

www.roshdmag.ir

ارتباط با ما:

https://www.roshdmag.ir/t/39i

● شما می توانید قصه ها، شعرها، نقاشی ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار به نشانی زیر بفرستید:

● نشانی مرکز بررسی آثار:

تهران، صندوق پستی

۱۵۸۷۵ - ۶۵۶۷

تلفن: ۰۲۱ - ۸۸۳۰۵۷۷۲

روز کتاب و کتابخوانی

وفات حضرت معصومه (س)

تسخیر لانه جاسوسی آمریکا،
روز دانش آموز و
روز مبارزه با ظالمان جهانی

تولد امام حسن عسکری (ع)

شهادت
شهید محمد حسین فهمیده،
روز نوجوان

۲۴ آبان

۱۴ آبان

۱۳ آبان

۱۲ آبان

۹ آبان





زنگ شاد

تصویرگر:
سمیه محمدی

البته این را هم بگویم، حواسمان به شستن دست‌ها و هدر نرفتن آب بود.

شاید تو هم مثل من، زنگ ورزش را بیشتر از همه‌ی زنگ‌ها دوست داشته باشی. در این شماره‌ی مجله، سعی کرده‌ایم همه‌ی زنگ‌ها را مثل زنگ ورزش، شاد و به یاد ماندنی کنیم. ماجرای گل دهان را در صفحه‌ی ۴ مجله بخوان. فقط یادت باشد که هر روز از مامان عزیزت غذای مورد علاقه‌ات را خواهی!



نفیسه نجفی قدسی

امروز در مدرسه چه زنگ‌هایی داشتید؟ فارسی، علوم یا هدیه‌های آسمان؟ ورزش هم داشتید؟ تو کدام زنگ را بیشتر از همه دوست داری؟ بگذار خودم حدس بزنم.

وقتی که هم سن تو بودم، غذای مورد علاقه‌ام ماکارونی بود. آن وقت، روزهایی که ورزش داشتیم، از مامانم خواهش می‌کردم برایم ماکارونی درست کند. می‌خواستم خیلی خیلی بهم خوش بگذرد.

تمام ساعت ورزش را در حیاط بزرگ مدرسه، در کنار معلممان می‌دویدیم و بازی می‌کردیم. وسط دویدن هم چند بار به سراغ شیرهای آب می‌رفتیم و با دست کمی آب می‌خوردیم. خیلی خیلی مزه می‌داد.





شعر

✿ مرضیه تاجری

بانوی مهربان

بر مخمل مشکی پرچم
نام قشنگ تو نشسته
مادر برایم با محبت
امروز یک سربند بسته

پیچیده هر جا بوی اسپند
همسایه دارد روضه خوانی
مجلس به یاد تو چه زیباست
بانوی نور و مهربانی

می آید از هر سوی مجلس
عطر گلاب خوب قمصر
بر روی سربندم نوشته
یا دختر موسی بن جعفر (ع)

✿ تصویرگر: عاطفه فتوحی

بوی خوش

✿ سمیه بابایی

بوی خوش پیغمبر (ص)
در کوچه به راه افتاد
می رفت به هر خانه
همراه نسیم و باد

مردم همه فهمیدند
کی آمد و کی رد شد
چون کوچه سراسر پر
از عطر محمد (ص) شد



لبریز از امید

من می توانم شاخه باشم
یک شاخه‌ی سبز بهاری
من می توانم میوه باشم
با یک سبد چشم‌انتظاری

یا می توانم ماه باشم
روشن بمانم تا دم صبح
یا درس‌ها را سخت و آسان
تنها بخوانم تا دم صبح

من می توانم ساکت و گرم
مانند یک خورشید باشم
با سعی و کوشش، با تلاشم
لبریز از امید باشم

یک دانش‌آموزم که امروز
آرام و روشن می‌نشینم
تا فصل‌های زندگی را
با عشق آموزش ببینم



● به شعرهای دیگر گوش بده

درس شجاعت

طیبه (طناز) شامانی

از تیر و خمپاره
اصلاً نترسیدی
در نوجوانی تو
مردانه جنگیدی

آموختم از تو
درس شجاعت را
هم درس جانبازی
هم استقامت را

دشمن به چشم تو
گویی مترسک بود
کار قشنگت هم
مثل خودت تک بود

* تقدیم به شهید محمدحسین فهمیده





دانش آموز عزیز، سعی کرده‌ایم در قسمت‌های مختلف گل دهان، مفاهیم کتاب‌های درسی برای شما قابل استفاده شود. دیدن صفحه‌های کتاب درسی که به آن‌ها اشاره شده، این قصه را برایت خاطره‌انگیز خواهد کرد.



گل دهان

محمدعلی ارجمند و احمدرضا اعلائی ✨
تصویرگر: طاهر شعبانی

جنگلبان توی خانه، حیوانات زیادی داشت. یک گاو که شیر می‌داد، یک مرغ که تخم می‌گذاشت، یک خروس و حیوانات دیگر. همه چیز خوب بود؛ اما یک روز بوی بدی همه جا را پُر کرد. جنگلبان دقت کرد؛ اما نفهمید بوی بد از کجاست. همه را جمع کرد. هر کس چیزی گفت.

گل بهار، دختر زرنگ و خوش اخلاق کلاس سوم، گفت: «ما، در درس اول کتاب علوم یاد گرفته‌ایم که برای فهمیدن چیزها باید اطلاعات جمع‌آوری کنیم.» صالح، پسر کوشا و مهربان کلاس دومی هم گفت: «در درس اول کتاب فارسی ما هم، بچه‌ها یاد می‌گیرند که پاسخ خیلی از سؤال‌ها، در کتاب‌های خوب نوشته شده است.»

اهالی روستای نزدیک جنگل، حیوانات، حتی گل‌ها و درختان جنگل، خدا را شکر می‌کردند که جنگلبان مهربان مراقب آن‌ها است. او همیشه سر لوله‌ی تفنگ جنگلبانی‌اش یک شاخه گل می‌گذاشت که هیچ‌کس از او نترسد. او همیشه قبل از رفتن به خانه، به اوضاع جنگل رسیدگی می‌کرد.



خداوند به جنگلبان پسری داده بود که موقع تولد، همین که دهانش باز شده بود، از آن بوی گل بیرون آمده بود. به همین خاطر، اسمش را «گل دهان» گذاشته بودند.



گل دهان وقتی به مدرسه می‌رفت، مادرش لقمه‌ی تخم‌مرغ توی کیفش می‌گذاشت تا در مدرسه بخورد. گل دهان می‌دید که بچه‌های دیگر تخم‌مرغ ندارند. مدت‌ها بود که مرغ‌های آن‌ها به خاطر بوی بد، تخم نمی‌گذاشتند. او تصمیم گرفت برای دوستانش لقمه‌ی تخم‌مرغ ببرد. مدرسه‌ی آن‌ها سه کلاس داشت. در یک کلاس، دوازده دانش‌آموز درس می‌خواندند و دانش‌آموزان دو کلاس دیگر، روی هم بیست و دو نفر بودند. گل دهان برای این که بداند چند لقمه باید درست کند، فصل دوم کتاب ریاضی پایه‌ی دوم را که در مورد جمع و تفریق اعداد دورقمی است، با دقت خواند و آن را خوب یاد گرفت. با کمک مادرش، به تعداد بچه‌ها لقمه درست کرد و برای هم مدرسه‌ای‌هاش برد.

گل دهان برای پدرش خیلی دلش تنگ شده بود. مادر، چندین بار ماجرای رفتن پدرش را برایش تعریف کرده بود. گل دهان یک روز به مادرش گفت: «من می‌خواهم با بوی بد مبارزه کنم و به دنبال پدرم بگردم.»

همه خوش حال شدند. جنگلبان از بچه‌ها تشکر کرد و گفت: «آفرین بچه‌ها! حالا من به دنبال جمع کردن اطلاعات می‌روم. چند نفر هم به کتاب‌خانه بروند تا علت بوی بد را از روی کتاب‌ها پیدا کنند.» مدتی گذشت. کسانی که به کتاب‌خانه رفته بودند، آمدند و گفتند بوی بد جنگل ممکن است علت‌های زیادی داشته باشد. باید منتظر آقای جنگلبان بمانیم تا اطلاعاتی را که جمع کرده است، به ما بگوید. آن‌ها هر چه منتظر شدند، جنگلبان نیامد.



مدت‌ها گذشت. بوی بد آنقدر زیاد شد که گاو دیگر شیر نمی‌داد، مرغ دیگر تخم نمی‌گذاشت و اوضاع دیگر خوب نبود. فقط هر وقت گل دهان با حیوانات حرف می‌زد، بوی دهانش حال آن‌ها را خوب می‌کرد. گاو شیر می‌داد، مرغ تخم می‌گذاشت و...





پیشنهاد داد که به او پنج گل بدهند و به جای آن، یک شیشه مادّهی خوشبو بگیرند. بچه‌ها اول قبول نکردند و گفتند: «نه، ما گل‌هایمان را دوست داریم.» بوبو یک شیشه از کیفش درآورد و در آن را باز کرد. بوی خوبی پیچید. بچه‌ها به این معامله راضی شدند. کم‌کم بزرگ‌ترها هم خوششان آمد. همه، گل‌هایشان را با شیشه‌های بوبو عوض کردند؛ اما یک مشکل وجود داشت. برعکس گل‌های خودشان، بوی آن شیشه‌ها خیلی زود تمام می‌شد.

گل‌دهان داشت فکر می‌کرد که یک‌دفعه چشمش به گلدان توی حیاط افتاد. فکر کرد که زیاد شدن گل‌ها می‌تواند راهی برای مبارزه با بوی بد باشد. با خودش گفت: «هر چقدر عطر گل‌ها بیشتر بشود، بوی بد کمتر می‌شود.» فکرش را با مادرش در میان گذاشت. مادر خیلی خوش حال شد. آن‌ها به همه خبر دادند. مبارزه، شروع و گلدان‌های زیادی برای کاشتن گل‌ها ساخته شد. همه با هم همکاری می‌کردند. کم‌کم همه چیز فراهم شد؛ خاک خوب، گل‌های زیبا و آب. حالا باید گلدان‌ها در مقابل نور خورشید قرار می‌گرفتند. گل‌دهان به آسمان نگاه کرد. جمله‌ی صفحه‌ی ۱۲ کتاب هدیه‌های آسمان پایه دوم را به یاد آورد و خدا را از ته دل شکر کرد که خورشید را آفریده است. واقعاً اگر خورشید نبود، چه می‌شد؟

با همکاری اهالی و لطف خداوند، کم‌کم گل‌ها رشد می‌کردند و دوباره همه چیز مثل اولش می‌شد. یک روز از سمت غرب جنگل، مردی با لباس‌ها و کلاه عجیب و غریب پیدا شد. مرد گفت: من «بوبو» هستم. بوبو پیش بچه‌ها رفت تا با آن‌ها معامله‌ای کند. بوبو به بچه‌ها

گل‌دهان متوجه ماجرا شد و به بچه‌ها خبر داد. گل‌دهان و بچه‌ها به سمت غرب جنگل به راه افتادند تا بوبو را





بچه‌ها به سمت دستگاه دویدند و به سرباز گفتند: «چرا از این دستگاه مراقبت می‌کنی؟» سرباز گفت: «اگر این شیشه‌ها نباشد، بوی بد همه جا را پُر می‌کند.» بچه‌ها یک شاخه گل به او دادند و گفتند: «همین شیشه‌ها باعث بوی بد شده است.» سرباز گل را بو کرد و گفت: «چقدر خوش بو است! من اشتباه می‌کردم. بوبو به من گفته بود جنگلبان با تولید بوی خوب مخالف است.» گل دهان با تعجب گفت: «جنگلبان؟»

سرباز، پدر گل دهان را آزاد کرد. گل دهان و پدرش همدیگر را بغل کردند. همه خوش حال شدند و به دنبال بوبو دویدند. او هم فرار را بر قرار ترجیح داد.

پیدا کنند؛ اما هر چه گشتند، او را پیدا نکردند. گل دهان گفت: «باید به جایی برویم که بوی بد می‌دهد. من فکر می‌کنم بوبو باعث این اتفاقات شده است.» به همین خاطر، به سمت غرب حرکت کردند تا این که کم کم بوی بد به مشامشان رسید. آن‌ها بو را دنبال کردند و ناگهان بوبو را کنار دستگاه سیاهی دیدند که یک سرباز با تفنگ از آن مراقبت می‌کرد. مردی هم کنار سرباز، زندانی شده بود. از یک طرف دستگاه، گل‌ها و موادی شیمیایی داخل می‌شدند و از آن طرف، شیشه‌های بوبو بیرون می‌آمدند. از یک لوله‌ی بزرگ هم تفاله‌ی گل‌های آلوده به مواد شیمیایی وارد رودخانه می‌شد و بوی بد همه جا را پُر می‌کرد.



آفتاب

مهمترین روزه

محمد هادی نیکخواه آزاد

آرزو گفت: «شاید لوبیاها مریض شده‌اند.» من گفتم: «فکر نمی‌کنم مریض شده باشند، چون برگ‌هایشان خیلی شاداب هستند.» آرزو گفت: «امید، امروز بابا رحمان برای ناهار می‌آید خانه‌ی ما. چطور است مشکل لوبیاهایمان را به او بگوییم؟»

من و آرزو لوبیا کاشته بودیم. گلدان‌هایمان را پشت پنجره‌ی اتاق گذاشته بودیم. مرتب به لوبیاها سر می‌زدیم و خیلی خوب از آن‌ها مراقبت می‌کردیم. جوانه‌ها خیلی سر حال بودند و خوب رشد می‌کردند؛ اما چند روز بود که به سمت پنجره خم شده بودند. ما خیلی نگران بودیم.





چرخش گل‌ها به سمت آفتاب
را در این فیلم ببینید.

بابارحمان گفت: «بله امید جان. آفتاب گردان خیلی نور را دوست دارد. برای همین، همیشه رو به آفتاب است. اتفاقاً می‌خواهم بعد از ظهر به مزرعه‌ی آفتاب گردان آقامحمود بروم. شما دو تا هم می‌توانید با من بیایید و خودتان از نزدیک گل‌های آفتاب گردان را ببینید.»
خیلی خوش حال شدیم. آرزو گفت: «حالا چه کار کنیم که لویبهایمان دوباره صاف بشوند؟» بابارحمان جواب داد: «گلدان‌هایتان را هر چند روز یک‌بار مقداری بچرخانید.»

وقتی بابارحمان موضوع را شنید، لبخندی زد و گفت: «بچه‌ها، لویبهای شما هیچ مشکلی ندارند. آن‌ها به آفتاب نیاز دارند. نور خورشید، فقط از پنجره به آن‌ها می‌تابد. برای همین، آن‌ها برگ‌هایشان را به سمت آفتاب خم کرده‌اند تا نور بیشتری دریافت کنند.»
یاد گل آفتاب گردان افتادم. گفتم: «بابارحمان، راست است که می‌گویند گل‌های آفتاب گردان همیشه رو به خورشید هستند و به سمت آن می‌چرخند؟»

(قسمت دوم)

همراه شو



من می توانم

سعيدة روح نواز و محبوبه پورجم
تصويرگر: رضا مکتبی



حامد گفت: «مامان، من خیلی گرسنه ام شده است. دلم یک خوراکی خوش مزه می خواهد. چه چیزی می توانم بخورم؟»
مادر، در یخچال را باز کرد و گفت: «برو هدی را صدا کن، تا با هم توپک خرمایی درست کنیم.»

حامد صدای قار و قور شکمش را می شنید. دلش می خواست چیزی بخورد. به طرف آشپزخانه رفت. بیسکویت ها روی میز چشمک می زدند. دستش را دراز کرد تا یکی بردارد. مادر خندید و گفت: «قیافه ات شبیه پسر بچه های شکمو شده است.»

یک خوردنی خوش مزه در انتظار شماست

اگر دوست داری توپک خرمایی درست کنی، این مواد را آماده کن و با حامد و هدی همراه شو:

۱ چهار عدد خرمای بدون پوست و هسته

۲ چهار عدد بیسکویت ساده ی پودر شده

۳ ۲۵ گرم کره ی آب شده





حامد گفت: «یک آدم آهنی گرسنه!»
هدی باقی مانده‌ی مواد داخل کاسه را هم قلقلی
کرد و گفت: «اوهوم! یک آدم آهنی گرسنه‌ی قنّاد.»
مامان گفت: «خدا را شکر که آدم آهنی واقعی
نیستید. آن قدر توانمند هستید که کُلّی کار دیگر هم
می‌توانید انجام بدهید. مثل الآن که با گفتنِ یک دو
سه، همه‌ی ظرف‌ها شسته می‌شود.»
حامد و هدی دو تا توپک در دهانشان چپاندند
و به سمت ظرف‌شویی رفتند. کف‌بازی با ظرف‌ها
شروع شد.

مادر همه‌ی مواد را با هم توی یک کاسه‌ی بزرگ
ریخت. حامد و هدی بعد از شستن دست‌ها دودستی به
جان مواد افتادند.
هدی از فکری که به ذهنش رسید، خنده‌اش گرفت و
گفت: «اگر توانستی بدون خم کردن انگشتانت شیرینی
را ورز بدهی؟»
حامد تمام تلاشش را کرد، اما نشد. یک‌دفعه از جا پرید
و گفت: «حالا بیا بدون خم کردن زانوهایمان راه برویم.»
حامد چند قدمی راه رفت. مادر بلند خندید و گفت:
«شبيه آدم آهنی شدی.»



تا حالا به توانمندی‌هایی که خدا به
شما داده است، فکر کرده‌اید؟
با انجام فعالیت لبخند فرشته‌ها توانمندی‌هایت
را دوباره به یاد می‌آوری. مطمئن باش از
شمردن این توانایی‌ها ذوق‌زده می‌شوی.



فعالیت‌ها لبخند فرشته‌ها

تصویرگر:
نجمه آقاخان

هر روز صبح که با طلوع خورشید از خواب بیدار می‌شوی، فرشته‌های خداوند به تو لبخند می‌زنند.

خداوند توانایی‌های مختلف جسمی و روحی را روزافزون به تو عطا می‌کند و تو می‌توانی از آن‌ها بهره‌گیری و باعث پیشرفت‌شان بشوی. در هر جای ایران اسلامی که زندگی می‌کنی، در یک روستای باصفا یا شهر، می‌توانی از آنچه خدا به تو داده است استفاده کنی. می‌توانی به خودت و دیگران فایده برسانی، توانمند، سلامت و پرتلاش باشی، ایران را آباد کنی و آینده‌ات را بسازی.

تولید گوشت قرمز:
گاهی به همراه پدرم، گوسفندان را به چراگاه می‌برم. من شغل پدرم را دوست دارم.



کتاب خوب خواندن:
روزی چند صفحه کتاب می‌خوانم.

پذیرش اشتباه:
اگر در حق کسی عمل اشتباهی انجام دادم، معذرت خواهی می‌کنم.



تولید صنایع دستی:
در کنار مادرم قالی می‌بافم و از تولید صنایع دستی لذت می‌برم.

تو کدام‌یک را انجام می‌دهی؟
می‌توانی آن‌ها را روی نقشه علامت بزنی.

خوش حال کردن دیگران:
برای خوش حال کردن دوستان و خویشاوندانم، گاهی برایشان هدیه درست می‌کنم.

محبت کردن:
خانواده و دوستانم را خیلی دوست دارم و به آن‌ها محبت می‌کنم.



در آینده‌های نزدیک، تو و دوستانت با استفاده از همین توانایی‌هایتان ایران اسلامی را آبادتر خواهید کرد.

بازی‌های حرکتی شاد:
وقتی با خواهر و برادرها یا با دوستانم در حیاط خانه‌مان بازی می‌کنیم، خیلی خوش حال هستیم.



باغبانی:
در کنار خواهر و برادرم، علف‌های هرز باغچه را می‌کنم. و به درختان آب می‌دهم.



باغداری:
در نگهداری از نخل‌ها به پدرم کمک می‌کنم. خرما محصول بسیار مهم و باارزشی است.

دریای خزر

☀️ خوب صحبت کردن:
در خانواده نظراتم را به
خوبی و با آرامش بیان
می‌کنم.



☀️ کمک در خانه:

در خانه بیکار نیستم. به مادرم
در آشپزی و شستن ظرف‌ها
کمک می‌کنم.
☀️ نان خانه را من می‌خرم.
نان داغ خیلی خوش مزه
است.



☀️ پرورش مرغ و خروس:

غذا دادن به مرغ و خروس‌ها
را خیلی دوست دارم.



☀️ فرو بردن خشم:

موقعی که عصبانی
می‌شوم، سعی می‌کنم
زبانم حرف زشتی
نزند.



☀️ بخشیدن دیگران:

اشتباهات دیگران را
زود می‌بخشم.

☀️ پرستش و عبادت

خدای مهربان:
در کنار پدر و مادرم
نماز می‌خوانم.



خلیج فارس

روز دانش آموز مبارک! دوست خوبم،

این روز برای تو است.
در این روز می‌توانی شروع
جدیدی برای شکوفا کردن
توانمندی‌هایت
داشته باشی.

حالا خوب فکر کن و چند تا اثر
توانایی‌هایت را که تا امروز از آن‌ها
استفاده کرده‌ای اینجا بنویس.

دوست داری تا دو هفته‌ی دیگر
چه توانایی‌های جدید دیگری داشته باشی.
آن توانایی‌ها را اینجا بنویس. یکی از این
توانایی‌ها را انتخاب کن و تمرین کن تا در آن
به مهارت پرسی.

دوست خوبم! روشی که
در این چند روز برای ایجاد
مهارت استفاده کردی، به نظرت
مناسب بود؟ روش و نتیجه‌ی
کارت را برای ما بنویس.



می دانستی «آقاخاش خاشی» هم که یک نانوای خوب است، توی شرایطی شبیه این قرار می گیرد و باید انتخاب کند؟ به نظر تو او چه کار می کند؟

اگر دوست داری بدانی، می توانی کتاب آقاخاش خاشی نوشته‌ی افسانه موسوی گرمارودی از نشر طلایی را بخوانی تا ببینی تصمیمش چه می شود و چه اتفاقاتی برایش می افتد.

تلفن نشر طلایی:
۰۲۱-۶۶۴۸۳۰۶۶



زهرة صادقی

ابرک و دختر دانا

سلام دوستم!

تا حالا شده وقتی داری آسمان آبی قشنگ با ابرهای پنبه‌ای سفید را نگاه می کنی، دلت بخواهد تو هم ابر باشی؟ از آن بالا بالاها راحت برای خودت بروی این ور و آن ور و همه چیز و همه کس را ببینی؟ خصوصاً چیزها و کسانی را که خیلی دوستشان داری؟ من که همیشه ابر بودن را خیلی دوست داشتم.

نظرت چیست که چشم‌هایمان را ببندیم و فکر کنیم ابر هستیم؟ خوب، بگو ببینم بیشتر از همه دوست داری کجا بروی و چه کسی را ببینی؟ من که دوست دارم فقط به شهرهای خوب و قشنگ بروم و آدم‌های خوب را ببینم. راستی، می دانستی یک ابر کوچولو هم بوده که توی یک شهر خوب زندگی می کرده و دختری خوب و دانا را خیلی دوست داشته است؟ می دانستی که ابرک همیشه به خانگی آن‌ها سر می زده است؟ می دانی اسم این دختر کوچولو چی بوده است؟ معصومه خانم، دختر امام کاظم (ع). اسمش خیلی قشنگ است نه؟ دوست داری تو هم داستانش را بفهمی؟ اگر بله، می توانی کتاب ابرک و دختر دانا، نوشته‌ی سیده نرگس میرفیضی را تهیه کنی و بخوانی.

تلفن نشر میچکا: ۰۲۱-۶۱۰۹۴۲۵۶

آقاخاش خاشی

از تو چند سؤال دارم: از خمیربازی خوشت می آید؟ تا حالا نانوای بازی کرده‌ای و با خمیرهایت نان پخته‌ای؟ نان واقعی چطور؟ تا حالا پخته‌ای؟

می توانی تصور کنی که نانوای هستی و یک نانوایی بزرگ با کلی مشتری داری؟ هر روز هم از صبح زود کلی نان خوش مزه می پزی و همیشه کلی آدم برای خرید صف می کشند و خیلی زود نان‌هایت را می فروشی؟ حالا فکر کن یک روز به آخرین نان که می رسی، دو تا مشتری با هم سر می رسند؛ یکی شان پیرمردی ضعیف است و یکی شان یک مرد پولدار. نان را به کدام یک می دهی؟ اگر مرد پولدار برای یک نان، پول چند تا نان را بدهد چطور؟



یک، دو، حالا بدو



سَمیه قلی زاده
عکاس: اعظم لاریجانی

قطار بازی



تصویرگر:
نجمه آقاخانی

ابتدا یک نفر از
بچه‌ها برای رانندگی قطار انتخاب
می‌شود.

هر کدام از بچه‌های دیگر می‌توانند یک واگن باشند.
آن‌ها در فضای بازی مشخص شده پخش می‌شوند.
راننده دنبال بچه‌ها می‌دود. یکی از آن‌ها را می‌گیرد. حالا،
او مثلاً یک واگن دارد. بعد، راننده و واگن به دنبال واگن
دیگری می‌دوند و او را می‌گیرند.

راننده و تمام واگن‌ها با هم به دنبال واگن جدید حرکت
می‌کنند. با گرفتن بچه‌های جدید، تعداد واگن‌ها بیشتر
می‌شود تا اینکه تنها یک نفر باقی می‌ماند. او
راننده‌ی جدید می‌شود و بچه‌ها دوباره
بازی را شروع می‌کنند.



(قسمت دوم)

مینا و پویا

در آرزوی خاک بازی!

تصویرگر: بهیم موسوی

طبیعت‌شناس
علی زاندوز



۲

مینا گفت: «تازه هر وقت هم برای بازی به پارک سر کوچه می‌رویم، آنقدر شلوغ است که برای کمی تاب خوردن باید کلی در صف منتظر بمانیم!» پویا هم گفت که هر وقت می‌خواسته از نزدیک گلی را در پارک ببیند، نگهبان پارک با سوتش سر رسیده و او را از چمن‌ها بیرون کرده است!

۱
مادر بزرگ به پویا و مینا گفت: «قدیم‌ها، بچه‌ها در طول روز آنقدر بازی و جنب‌وجوش داشتند که شب‌ها خسته و کوفته به خواب می‌رفتند». آن‌ها مثل پویا و مینا نبودند که شب‌ها دیر به خواب می‌روند. پویا و مینا که از زندگی مادر بزرگ در دوران کودکی‌اش خوششان آمده بود، پرسیدند: «پس چرا وقتی نوبت ما رسید، خانه‌ها اینقدر کوچک شدند و دیگر همسایه‌ها با هم رفت‌وآمد زیادی ندارند؟» مادر بزرگ گفت: «زندگی شهری بعضی جاها باعث آسایش مردم شده است؛ اما با از بین رفتن حیاط خانه‌ها و زیاد شدن آپارتمان‌نشینی، بچه‌ها دیگر نمی‌توانند خیلی از نیازهای طبیعی خود را رفع کنند.»



۳

ناگهان مادر بزرگ به یاد یک بازی جالب و هیجان‌انگیز افتاد که در کودکی انجام می‌داده است. بچه‌ها با شنیدن نام آن بازی تعجب کردند و پرسیدند: «خاک بازی؟» مادر بزرگ برای بچه‌ها توضیح داد که او و دوستانش در حیاط باغچه ساعت‌ها سرگرم ساختن خانه‌های گلی می‌شدند. تازه، با زیر و رو کردن خاک باغچه یک عالم سنگ زیبا و کرم خاکی پیدا می‌کردند. آن‌ها جانورانی را می‌دیدند که در زیر خاک زندگی می‌کردند و می‌توانستند با زندگی آن‌ها آشنا بشوند. مینا گفت: «ولی مامان می‌گوید خاک کثیف است و نباید به آن دست بزنیم!» مادر بزرگ گفت: «خاک باغچه‌ی خانه‌ها با خاک‌های کوچه و خیابان که پر از زباله است، فرق دارد. تازه، آن‌ها بعد از بازی دست‌هایشان را می‌شستند.»



۴

مینا و پویا همچنان داشتند خاطرات مادر بزرگ از خانه‌های قدیمی شهر را با دقت گوش می‌دادند. مادر بزرگ در دلش آرزو می‌کرد که ای کاش می‌توانست نوه‌هایش را فقط برای یک روز به آن خانه‌ی قدیمی برگرداند. ای کاش آن‌ها هم می‌توانستند شادی بازی در طبیعت کوچک خانه‌های گذشته و بازی با بچه‌های همسایه را تجربه کنند.



● به شعر زیبای خاک‌بازی گوش بده



می‌گوید با دیدنش توی قلبت یک جورهایی می‌شود. شاید این صداهای عجیب و غریب توی قلبم برای این است که می‌خواهم او را ببینم.» شتر قهوه‌ای ملچ‌مولوچ می‌کند و هیچ حرفی نمی‌زند.

صدای بابا از آن جلو می‌آید: «ماجده، بیا دخترم! نزدیک خانه‌شان هستیم.» من بدویدو از بین شترها رد می‌شوم. می‌خواهم زودتر از همه امام را ببینم. بابا، با دوستانش برای دیدن امام جلوی در جمع شده‌اند. می‌خواهند یک عالم سؤال از او پرسند.

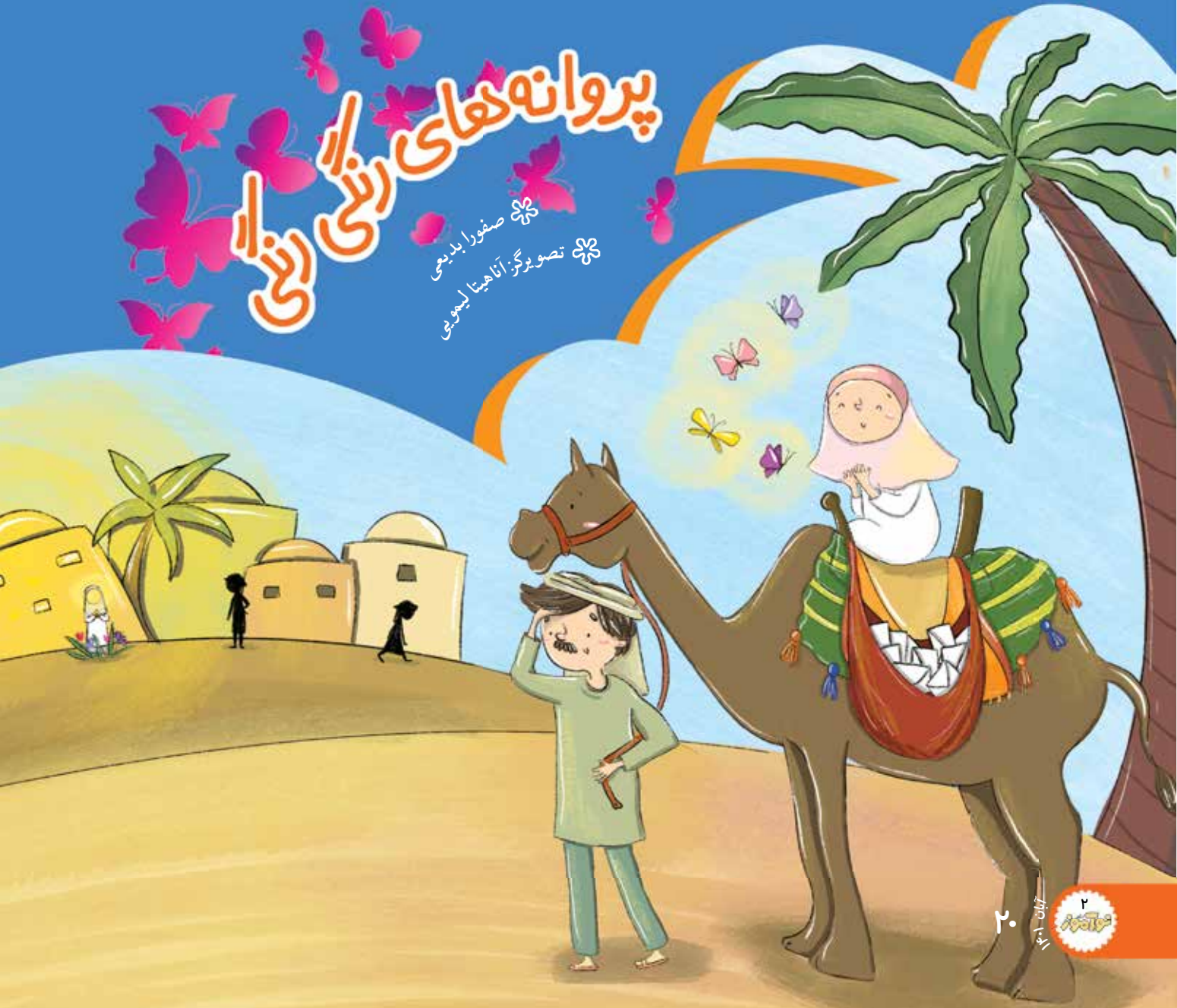
بابا وقتی خیلی خوش حال است، چشم‌هایش برق‌برق می‌زند. وقتی خیلی خیلی خوش حال است، پلکش هم تکان‌تکان می‌خورد. دست بابا را می‌گیرم. همان‌طور

تالاپ... تولوپ... تالاپ... تولوپ... تولوپ... تولوپ... دستم را روی قلبم می‌گذارم تا کمتر صدا بدهد؛ اما فایده ندارد که ندارد. کاش مامان همراهان بود.

تالاپ... تولوپ... تالاپ... تولوپ... آن قدر صدای قلبم بلند است که شتر قهوه‌ای با آن گردن دراز هم صدای آن را می‌شنود. گردنش را کج می‌کند، می‌آورد نزدیک صورتم و چپ‌چپ نگاهم می‌کند. می‌گویم: «ای بابا! چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟! این‌همه راه آمده‌ایم برای دیدن امام. بابا

پروانه‌های رنگی را

صغورا بددمی
تصویرگر: آناهیتا لیسری





که نفس نفس می‌زنم، می‌گویم: «امام دختر هم دارد؟»
بابا همان‌طور که چشم‌هایش برق‌برق می‌زند، می‌گوید:
«بله. یک دختر هم دارد؛ درست اندازه‌ی تو.» بابا آرام
راه می‌رود؛ اما من دلم می‌خواهد پرواز کنم و زودتر به
خانه‌ی امام برسم.

به یک درِ چوبی می‌رسیم. بابا تق... تق... تق در می‌زند.
تالاپ تولاپ، قلب من هم صدا می‌دهد. در باز می‌شود.
یک دختر، درست اندازه‌ی من سلام می‌کند. تا
چشمم به او می‌افتد، تالاپ تولاپ قلبم آرام می‌شود. با
دیدن او مزه‌ی یک عالم عسل توی دهانم می‌آید. آرام
جواب سلامش را می‌دهم.

بابا می‌گوید: «سلام. شما باید دخترِ امام باشید. بابا
خانه هستند؟»

می‌گوید: «من فاطمه‌ی معصومه هستم. ایشان رفته‌اند
سفر.»

بابا یک آه بلند می‌کشد؛ خیلی بلند. می‌گوید: «من
و دوستانم از راه دور آمده‌ایم. سؤال‌های خیلی مهمی
داریم. آن‌ها را می‌نویسیم تا وقتی برگشتند، جواب
بدهند.»

معصومه می‌گوید: «حتماً!»
بعد به من نگاه می‌کند و می‌خندد. گوشه‌ی لب‌های
من هم یواش یواش بالا می‌رود. یک خنده‌ی گنده‌مُنده به
معصومه می‌زنم. آرام کنارش می‌روم. دستم را می‌گیرد
و کلی با هم بازی می‌کنیم. یادم باشد وقتی برگشتم،
برای مامان تعریف کنم.

دلم می‌خواهد بابا و دوستانش یک روز،
دو روز، اصلاً یک عالم روز سؤال
بنویسند. آن وقت من و معصومه
یک دنیا بازی می‌کنیم؛ اما سر
و کله‌ی بابا وسط بازی ما
پیدا می‌شود و سؤال‌ها را به
فاطمه‌ی معصومه می‌دهد.
می‌گویم: «بابا، می‌شود بروی
سؤال‌های همه‌ی مردم شهر را
بنویسی تا ما بیشتر بازی کنیم؟»

بابا می‌خندد و می‌گوید: «برای گرفتنِ جواب‌ها زود
زود برمی‌گردیم؛ همین فردا!»
خیلی یواش، تقریباً توی دلم از معصومه خداحافظی
می‌کنم. معصومه می‌گوید: «به امید دیدار.»

صبح روز بعد، همه برای جمع کردن وسایل بدوبدو
می‌کنند. من هم دنبال بابا بدوبدو می‌کنم تا زودتر
معصومه را ببینم. همه می‌رویم در خانه‌شان. معصومه
در را باز می‌کند؛ اما امام هنوز برنگشته است.

معصومه جواب نامه‌ها را به دست بابا می‌دهد. بابا
جواب چندتا از نامه‌ها را می‌خواند، دهانش از تعجب
باز می‌ماند. و می‌گوید: «چه جواب‌های خوب و
کاملی!»

چشم‌های من هم از تعجب قلنبه می‌شوند. چطور
جواب این سؤال‌ها را بلد است؟ یادم باشد برای مامان
تعریف کنم! معصومه دوباره به من می‌خندد.

فکر کنم قلب من هم مثل بابا یک جورهایی شده
است. از معصومه خداحافظی می‌کنم. کیسه‌ی نامه‌ها
را توی بغلم می‌گیرم و سوار شتر قهوه‌ای می‌شوم. شتر
قهوه‌ای دیگر چپ‌چپ نگاهم نمی‌کند. انگار حالا دارد
کجکی می‌خندد و راه می‌افتد.

بین راه یکی با صدای بلند می‌گوید: «کاروانِ امام
موسی کاظم (ع)!»

امام را می‌گویند. قلب من دوباره صداهای عجیب و
غریب می‌دهد. بابا آن‌قدر خوش حال می‌شود که
چشم‌هایش برق‌برق می‌زند و پلکش تندتند تکان می‌خورد.
امام که به من لبخند می‌زند، قلبم آرام تیک و تاک
می‌کند. نامه‌ها را به امام نشان می‌دهیم. یکی یکی
جواب‌ها را می‌خواند. چشم‌هایش پُر از اشک می‌شود.
بعد، سه بار می‌گوید: «بابا به فدایش! بابا به فدایش! بابا
به فدایش!»

انگار توی قلبم یک عالم پروانه‌های رنگی‌رنگی دارند
پرواز می‌کنند.



منبع: این قصه را در کتاب ابرک و کودک دانا هم می‌توانی بخوانی.



تذکره



سعید: «مامان! برای کاری که نکرده‌ام،
تنبیه می‌کنی؟»
مادر: «نه پسرم.»
سعید: «آخیش! خیالم راحت شد.»
مادر: «چرا؟»
سعید: «چون مشق‌هایم را ننوشته‌ام.»

معلم: «جمله‌ی امروز کارنامه
می‌دهند، چه زمانی است؟»
دانش‌آموز: «زمان خیلی بدی
است.»

تصویرگر: سمیرا حسینی

میریم: «میریم، چه می نویسی؟»
 مینو: «برای دختر خاله ام نامه می نویسم.»
 میریم: «پس چرا این قدر آهسته می نویسی؟»
 میریم: «برای اینکه دختر خاله ام کلاس
 اولی است و نمی تواند تند بخواند.»



معلم: «می توانید بگویند چرا وقتی کسی
 صحبت می کند، بقیه باید ساکت باشند؟»
 دانش آموز: «بله خانم! برای اینکه آنهایی که
 خواب هستند، بیدار نشوند.»



معلم:
 «آب چند بخش دارد؟»
 دانش آموز: «یک بخش دارد.»
 معلم: «صدایش چیست؟»
 دانش آموز: «شرشرش»



می‌توانی اگر بخواهی!



بهاره جلالوند

خیلی از ما آدم‌ها فکر می‌کنیم برای اینکه موفق بشویم، باید حتماً کلی پول و امکانات داشته باشیم و جای خاصی زندگی بکنیم. ولی از همه‌ی این‌ها مهم‌تر، علاقه و تلاش ماست که باعث می‌شود موفق بشویم. «رضا جمشیدی»، تقریباً ۲۹ سال است که گل و گیاه پرورش می‌دهد. او با کمترین امکانات در یکی از روستاهای شهرستان ساوجبلاغ به اسم آران، گلخانه‌ی زیبایی را درست کرده و یک کارآفرین موفق است.

خیلی از کارها را خانوادگی انجام دادیم و بالاخره از تلاش خود نتیجه گرفتیم. الان ۳ نفر هستیم که کار اصلی را انجام می‌دهیم و ۱۰۰ نفر هم به شکل غیرمستقیم با ما همکاری دارند. یعنی بقیه‌ی افراد نیز از راه فروختن چیزهایی مثل کود، خاک، سم، وسایل مورد نیاز و... به ما، درآمد دارند.

● آمدن از شهر به روستا سخت نبود؟

این کار سخت بود، ولی باعث نشد که هدف خود را کنار بگذارم. وقتی به چیزی واقعاً علاقه داشته باشید، زیاد متوجه سختی‌ها نمی‌شوید. بیشتر وقت‌ها، صبح خیلی زود بیدار می‌شوم. گاهی چندین بار از باغ به خانه می‌روم و برمی‌گردم. راه طولانی است، اما رفتن به یک باغ سرسبز و گلخانه‌ی زیبا، حالم را خیلی خوب می‌کند و با نشاط می‌شوم.

● برای اینکه گلخانه درست کنید، چقدر تلاش کردید؟

من از زمان کودکی به پدریزرگم در کار دامداری و باغبانی کمک می‌کردم و به این کار، علاقه داشتم. وقتی بزرگ شدم، به این فکر افتادم که پرورش گل و گیاه را ادامه بدهم. چند سالی کار کردم و بعد تصمیم گرفتم برای خودم گلخانه درست کنم. به همین دلیل، به همراه خانواده‌ام از شهر کرج در استان البرز، به شهر هشتگرد رفتم. در روستای آران شهرستان ساوجبلاغ، زمین بزرگی را خریدم. آن زمین پُر از خار بود و هیچ امکاناتی نداشت و باید با تلاش زیاد، سبز و آباد می‌شد. من ناامید نشدم. با همه‌ی سختی‌ها، کلی تلاش کردم و در زمین درخت کاشتم. بعد هم دو گلخانه و یک استخر ساختیم که با آن بتوانیم گل‌ها و گیاهان را آبیاری کنیم.

● پس بدون رفتن به شهرهای بزرگ هم می‌توان موفق شد؟

او، پیدا کردن شغل کارمندی نباشد. شاید باورش سخت باشد، ولی با جمع‌آوری برگ‌های خشک شده‌ی درختی مثل چنار و دفن برگ‌ها در زیر خاک، می‌توان کود درست کرد. برگ‌های خشک وقتی برای مدتی در زیر خاک قرار می‌گیرند، می‌پوسند و خاک‌برگ درست می‌شود. این خاک برای گل و گیاه خیلی خوب است و مردم آن را می‌خرند. به نظر، هر چیزی امکان‌پذیر است، به شرط اینکه آدم بخواهد و برایش خوب تلاش کند.

اگر واقعاً کسی بخواهد در رشته‌های کشاورزی موفق بشود، در روستا یا شهرستان هم می‌تواند موفق باشد. فقط باید خوب تلاش کند و به کاری که انجام می‌دهد، علاقه داشته باشد. اگر شکست خورد، ناامید نشود و دوباره شروع کند. یعنی کاری را که دوست دارد، هرگز رها نکند. به نظر درس خواندن به تنهایی مهم نیست.

اگر کسی به کشاورزی یا دام‌پروری علاقه دارد، می‌تواند به دانشگاه هم برود، اما بهترین کار این است که بعد از تمام شدن درسش، برای خودش کار درست کند. یعنی منتظر نباشد که دیگران او را به سرکار ببرند. افرادی که در دانشگاه رشته‌های مربوط به کشاورزی را می‌خوانند، اگر در باغ و زمین مشغول به کار بشوند، به موفقیت‌های زیادی می‌رسند. کار در روستاها وجود دارد، البته برای کسی که بخواهد از امکانات طبیعی روستا استفاده کند و هدف





❁ رضیه افضل زاده

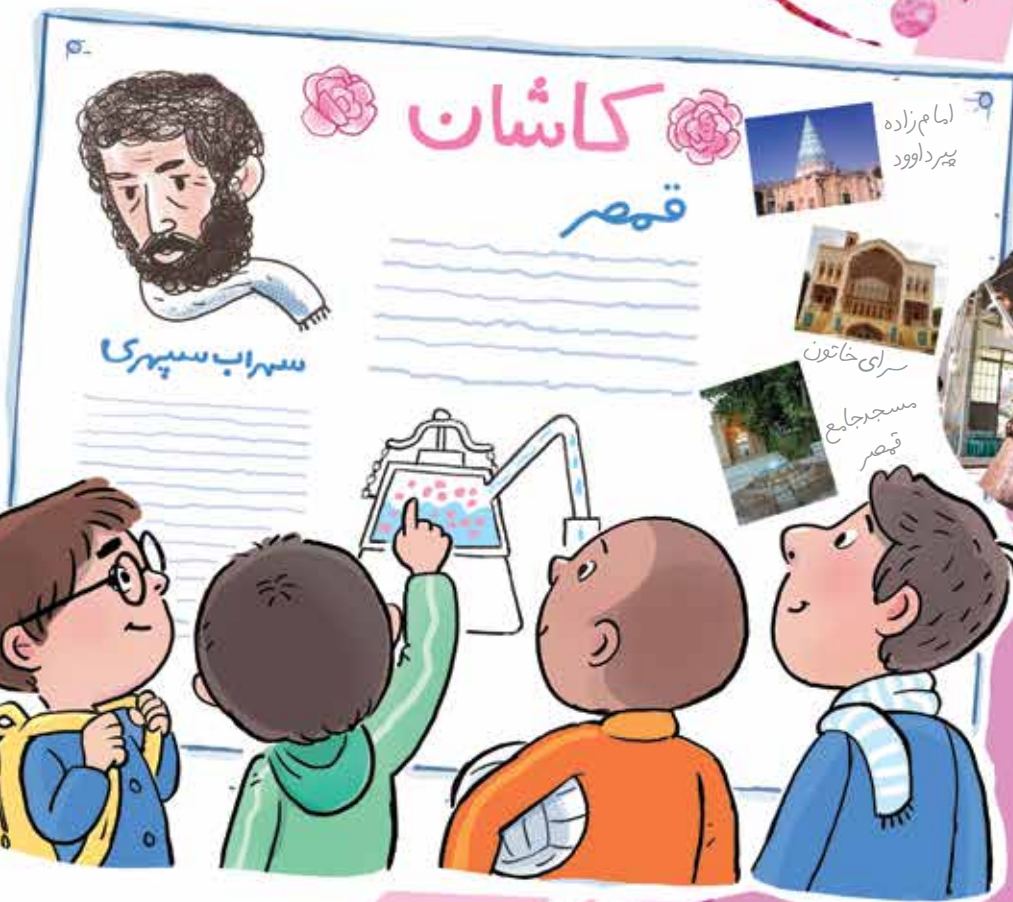
❁ تصویرگر: لاله ضیایی

مزرعه گل محمدی



عطر قمصر

امروز همان روزی است که از مدت‌ها قبل برایش زحمت کشیده‌ایم. قرار است جشنواره‌ی روزنامه‌دیواری‌های مدرسه با حضور پدران و مادران برگزار شود. موضوع جشنواره هم جاهای دیدنی کشورمان ایران است. من و دوستانم که کلاس سومی هستیم، تصمیم گرفتیم جاهای دیدنی شهر کاشان را برای روزنامه‌دیواری‌مان انتخاب کنیم. من معرفی شهر «قمصر» را در روزنامه‌دیواری بر عهده گرفته‌ام.



ایم‌زاده
پیردلوود

رای‌خاتون

مسجد جامع
قمصر



گلاب‌گیری سنتی

خانه بروجردی



خانه طباطبایی



شهر قمصر در نزدیکی شهر کاشان قرار دارد. معمولاً این شهر را به گلابش می‌شناسند. گلاب از گل محمدی گرفته می‌شود و عطر و بوی خیلی خوبی دارد. مردم از سراسر دنیا برای دیدن مراسم گلاب‌گیری به شهر قمصر می‌آیند. زمان گلاب‌گیری اردیبهشت ماه است. بهترین زمان برای شرکت در این مراسم هم، صبح زود قبل از طلوع آفتاب است؛ چون می‌گویند طلوع آفتاب



گل‌ها را پزمرده می‌کند. راستی، می‌دانستید خانه‌ی کعبه را هم با گلاب قمصر کاشان شست‌وشو می‌دهند؟ اما به جز گلاب و گلاب‌گیری، جاهای دیدنی دیگری هم در این شهر هست. مثلاً خانه‌ی احسانی‌ها که مثل خیلی از خانه‌های شهرهای کاشان و اصفهان ساخته شده است و ما را به یاد خانه‌ها و شهرهای قدیمی می‌اندازد. کنار مطلبی که با دست‌خط خودم نوشتم، چند عکس از مراسم گلاب‌گیری و گُل محمدی هم چسبانده‌ام. به پیشنهاد پارسا، کمی گلاب هم روی روزنامه‌دیواری پاشیدم. کنار روزنامه‌دیواری‌ام ایستاده‌ام و منتظر هستم تا برای یکی از بازدیدکنندگان درباره‌ی

شهر قمصر توضیح بدهم. ناگهان چهره‌ی آشنای پدر و مادرم را می‌بینم که از در مدرسه وارد می‌شوند. مادرم که به من می‌رسد، می‌گوید: «سلام علی‌آقا! عطر روزنامه‌دیواری‌تان کُل مدرسه را پر کرده است! دیگر عکس‌ها و دست‌خط قشنگش که جای خود دارد...!» از تعریف مادرم ذوق‌زده می‌شوم و خودم را در آغوش گرم او جا می‌دهم.



زهرا اسلامی



- ۱ نام کشور ما
- ۲ کسی که راست می گوید
- ۳ سوره‌ای از قرآن که نام دخترانه هم است.
- ۴ خوردنی و خوش مزه برای صبحانه
- ۵ وسیله‌ی مخصوص کشاورزان برای درو کردن
- ۶ نشان دادن کسی یا چیزی
- ۷ شهر نیست
- ۸ محل نگه‌داری کتاب
- ۹ در آن نان می‌پزند.

بگرد و پیدا کن

چه چیز در اینجا اشتباه است؟
به این تصویر نگاه کنید.

مجید عمیق



پیدا کن

بگرد و پیدا کن

سام سلماسی

به اختلاف را در این دو تصویر

✿ مجید عمیق

$☀ + ☀ + ☀ = 15$
 $☀ + ☀ + 🍀 = 15$
 $🍀 - 🍀 = 2$
 $🍀 + 🍀 \times 🍀 = \square$

$☀ = \square$ $🍀 = \square$
 $🍀 = \square$

بازی ریاضی

ارزش عددی خورشید
خانم، لاک پشت و برگ
را به دست آورید.

(راهنمایی)
ارزش عددی خورشید
خانم را خیلی راحت
می توانید حساب کنید.

به موش لوله کش کمک کن شکل
لوله ها را در جای درست بچینید. یکی از
شماره ها اضافی است.

بازی ریاضی

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶

سام سلماسی ✿

من چه هستم؟
هر جا بروی تو را دنبال می کنم. هر نوع
حرکت تو را تقلید می کنم. اما هر گز نمی توانی
به من دست بزنی یا من را بگیری!

چیستان

جالب و خواندنی

✿ مجید عمیق

باقرقره‌ی شنزار

باورتان می شود؟

یکی از شگفتی های آفرینش و نشانه ای از قدرت و عظمت خداوند، پرنده ای است که در بیابان زندگی می کند. وقتی جوجه های این پرنده از تخم بیرون می آیند، پرنده ای مادر از آن ها مراقبت می کند. پرنده ای پدر کیلومترها پرواز می کند و خودش را به یک حوضچه ای آب می رساند.

حوضچه عمق زیادی ندارد و پرنده ای پدر می تواند به راحتی وارد آن بشود. وقتی پرهای پرنده ای پدر خیس بشوند، مثل اسفنج آب را جذب می کنند. بعد، دوباره پیش جوجه هایش باز می گردد، در حالی که آب از پرهای خیسش چکه می کند. پرهای پرنده ای پدر به اندازه ای دو قاشق غذاخوری آب جذب می کنند که جوجه ها از آن می خورند و تشنه نمی مانند. اسم این پرنده، باقرقره ای شنزار است. وقتی باقرقره ای شنزار وارد آب می شود، خودش را تکان می دهد تا آب، پرهایش را خوب خیس کند. پانزده دقیقه طول می کشد تا پرهای زیر بدنش کاملاً خیس بشوند. بعضی وقت ها، پرنده گان شکاری مانند شاهین و عقاب به دسته ای باقرقره ها که داخل آب هستند، حمله و آن ها را شکار می کنند.



گلدان شیشه‌ای



✿ سونیا (فاطمه) عزیز باوندپور
✿ عکاس: اعظم لاریجانی



می‌توانی برای خوش‌بو شدنِ اتاق، کلاسی
مدرسه‌ات یا هر جای دیگری که دوست
داستی، گلدان شیشه‌ای بسازی. می‌توانی
گل‌های خوش‌بویی مثل گل‌نرگس، گل‌مریم
و گل محمدی را در آن بگذاری.

وسایل مورد نیاز

ظرف شیشه‌ای، رنگ
اکریلیک، قلم‌مو، ابر،
ماژیک سی‌دی



نقاشی‌های شما

نوین شما



آیسان اسدی
از بجنستان



امیرعلی عباسپور
از تهران



سینا مسعودی
از بجنستان

ابتدا شیشه را تمیز کنید. بعد، رنگ مورد نظر خودتان را انتخاب کنید. با ابر شیشه را رنگ کنید.



حالا شما عزیزان با خلاقیت خود گلدهای شیشه‌ای جذاب بسازید و عکسش را هم برای ما بفرستید.



طرح مورد نظر خودتان را با قلم‌مو روی شیشه بکشید. در صورت تمایل، می‌توانید از ماژیک سی‌دی برای کشیدن نقاشی روی شیشه استفاده کنید.



روش ساخت گلدهای شیشه‌ای را اینجا ببین.



یاسمین مرتضوی
از بجنستان



محمد ریگی
از خاش



روشنک جعفری
از اصفهان



شعر

جهان دیگر

از اتاق کوچکم
می‌بری مرا سفر
از دل زمین و کوه
می‌دهی به من خبر

✿ مریم زندگی ✿
✿ تصویرگر: نجمه آقاخانی ✿

می‌بری به آسمان
لابه‌لای ابر و ماه
گاه می‌بری مرا
پیش سبزه و گیاه

با حضورت ای کتاب!
حال من چه بهتر است
این اتاق کوچکم
یک جهان دیگر است





آیامی دانستی

در کشور عزیزمان ایران،
آب و هوای گوناگونی
وجود دارد؟



آیامی دانستی

خانه هادر آب و هوای مختلف،
شکل های متفاوتی
پیدامی کنند؟

دعفت تاگل در تصویر پیداکن

